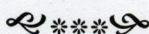


# حصار سرنوشت

مریم عبدی



اتوبوس مثل همیشه شلوغ بود. من و فیروزه به زحمت جایی برای ایستادن پیدا کردیم. کیسه‌های بزرگی را که در دست داشتیم زمین گذاشتیم و میله‌ی بالای سرمان را محکم چسبیدیم. تقریباً همه مشغول صحبت بودند. به نظر من اتوبوس مکان جالبی می‌آمد؛ آدم‌های غریبه‌ای که کنار هم می‌نشستند و در همان مسیر کوتاه کم و بیش قصه زندگی‌شان را برای هم تعریف می‌کردند. با خود فکر می‌کردم چقدر قصه برای تعریف کردن هست؛ به اندازه تک تک آدم‌ها.

فیروزه نگاهی به من کرد و گفت:

- حتماً امروزم سیروس عاشق پیشه، دم در بازار داره ثانیه‌ها رو می‌شمیره.

اخمی کردم و جواب دادم:

- منم که خوب بلدم جوابشو بدم، اونم بالاخره خسته می‌شه.

فیروزه نیش خندی زد و گفت:

- این پسر عمویی که من می‌بینم به این سادگی‌ها کوتاه نمیاد.

در همین حین اتوبوس ترمز محکمی کرد و جمعیت که کیپ به کیپ هم ایستاده بودند، روی هم تلنبار شدند و سریع سر جای خودشان برگشتند.